

فصل اول

بروز آشفتنگی در هیچ خانه‌یی ناگهانی نیست؛ بین شکاف چوبها، تاي سلاخها، درز دريچه‌ها و چين پرده‌ها غبار نرمی می‌نشیند، به انتظار بادی که از دری گشوده به خانه راه یابد و اجزاء پراکندگی را از کمینگاه آزاد کند. در خانهٔ ادريسها زندگی به روال همیشه بود. ساعت دیواری، با قاب کده کاری و تارک پوشیده از نقش پرنده‌ها و گلها، کار خراطهای بخارا، ده ضربه نواخت.

لقا نگاه به ساعت مچی خود کرد، آن را جلو کشید و از سر میز صبحانه برخاست. خرده‌های نان را برای ماهیها برد.

وهاب، پسر خانواده، آخرین جرعهٔ چای را از فنجان لاجوردی «سوز» نوشید، خمیازه را فرو خورد، رو کرد به خانم ادريسی: «حال او امروز بهتر است.»

باتوی پیر عینک را روی بینی جابه‌جا کرد؛ چشمها پشت شیشه، آبی کدر بود: «هیچ کار او روشن نیست.»

مه تا نیمهٔ دريچه‌های قوسی پایین می‌آمد، به شیشه‌ها می‌سایید، می‌چرخید و رو به درختهای کاج و صنوبر می‌رفت. از انتهای سراسر صدای شستن